

دیالوگ

زهره طراوتی

اگر توضیحی برای کارتان دارید، بگویید. به هر حال شما محکومید! می‌توانید پاسخ گو باشید، البته اصلاً جای بحث نیست. توی این برگه همه چیز نوشته شده. نوشته شده که شما محکومید. همه مدارک، دال بر محکومیت شماست. حالا می‌توانید به عنوان آخرین فرصت اگر حرفی دارید، بگویید. البته تو این گزارش‌ها نوشته شده شما سکوت کرده‌اید و سکوت شما مبنی بر این است که همه این توضیحات و حکم‌های صادر شده را قبول دارید. نمی‌دانم در این مدت چقدر به شما فرصت سخن گفتن داده شده، ولی من به شما اجازه می‌دهم اگر چیزی مانده، جهت دفاع از خودتان به زبان بیاورید، هرچند فکر نمی‌کنم راه و جایی برای دفاع باقی گذاشته باشید. زمان زیادی در اختیارتان بوده که فکر کنید و هرچه که در دل و فکرتان هست بگویید.

بله، اعتراف کنید! اعتراف بهترین و آسان‌ترین راه حل است. اعتراف سبکتان می‌کند. خب گاهی محکومان، اعتراف را با درد دل و گاهی درد دل را با مته به خشخاش گذاشتن و وقت کشی اشتباه می‌گیرند. اما به نظر می‌آید، شما انسان با فرهنگ و روشن‌فکری باشید. البته امیدوارم فرهنگ زده نباشید. من خودم همیشه معتقد بوده‌ام با تکیه زدن به مسند زور و قدرت نمی‌شود کاری از پیش برد. من به اعتدال و عدالت عقیده دارم، نظر شما چیست؟ به نظر می‌آید صاحب عقیده‌ای باشید. خب چه اشکالی دارد آدم از خودش دفاع کند؟ من همیشه جلوی زور ایستاده‌ام و حق خودم را گرفته‌ام. من معتقدم یا با دلیل و منطق طرف را قانع می‌کنی و اگر حرف حساب حالی‌اش نشد، دردش فقط با باتوم و ششلول ساکت می‌شود. به نظر می‌رسد شما آدم منطقی هستی و می‌توان به راحتی و با منطق با شما رو به رو شد. مطمئنم از مصاحبت با شما لذت خواهیم برد. بهتر است چیزی بگویید. من با کمال میل گوش می‌کنم. البته نمی‌دانم باوجود این همه شواهد و مدارک چه چیزی خواهید گفت، ولی معتقدم همیشه راه نجاتی هست. همیشه یک در بازی میان درهای بسته وجود دارد، کافی است چشم‌هایمان را باز کنیم و دقت و حواسمان را متمرکز درها کنیم، من معتقدم انسان‌ها آدم‌های قدرتمندی‌اند و می‌توانند درهای بسته را باز و حتی گاهی درهای باز را ببندند و اجازه ورود به کسی ندهند. نه، فکر نکنید کار از کار گذشته است، شما محکوم شده‌اید! خب، بله این‌جا نوشته شده که شما محکومید و خب مقامات، این حکم را تأیید کرده‌اند. اما من آمده‌ام این‌جا تا با هم دیالوگی داشته باشیم. به هر حال خودتان هم حتماً قبول دارید، دیگر دیر شده است. نمی‌دانم چرا در تمام بازجویی‌ها سکوت کرده‌اید. به هر حال فرصت کافی جهت دفاع از خودتان داشته‌اید و دیدید که من این‌جا آمدم تا حرف‌هایتان را بشنوم. اما شما آدم منطقی هستید و گویا همه چیز را قبول دارید. شما به نظر، انسان شریفی می‌آیید. اصلاً بعید است چنین خطایی از شما سرزده باشد. اما دیگر وقت گذشته است و فرصتی باقی نمانده. بله، من متأسفم. من به عنوان مأمور اجرای این حکم واقعاً متأسفم که این دیالوگ باید به شلیک این ششلول ختم شود.

ظلمات است، بترس از خطر گمراهی!....

فانی

مورخ: اول عشق/اول حواس پرتی/ سال اوهام
بعد از کنکور آزمایشی، کلاس رفع اشکال فیزیک بود. قد متوسط، چاق که نه، پر. سر و رویش مشکلی، آقای پسندیده، خنده‌رو، در کار خودش هم وارد بود... بعد اول عشق؛

یک هفته فکر کردم؛ زیبایم؟ نسبتاً. با هوش؟ اوه خیلی، گرچه بعضی وقت‌ها خیلی هم کودن به نظر می‌آیم...
بار اولم است؟ اینش دیگه مهم نیست، تیرس.
فال می‌زنم؛ طلی این مرحله بی‌همره‌ی خضر مکن!
ظلمات است، بترس از خطر گمراهی!

دوم عشق/ اول بدبختی/ همان سال

با اینکه دیشب نخوابیدم، ولی اصلاً خوابم نمی‌آید. حتی انرژی‌ام چندبرابر شده. فقط نمی‌دانم چرا این قدر بد می‌نویسم. دستم سست است. مرتب عرق می‌کند. امروز از من سؤال کرد، دو بار، منتظر جواب ماند، خدای من، یک سؤال ساده فیزیک!
تو دلم به عالم و آدم بد و بیراه گفتم؛ مغزم قفل کرده بود.
- خانم! ...

گفتم: آسمانی!

- حواستان نیست؟

فکر کردم؛ روزی چندبار فامیل مرا می‌پرسد. چرا؟ چرا؟
لبخند زد. نگاهش را از من برداشت. سبک شدم.

سوم، چهارم و پنجم عشق/ گذشت

دور. تمام شد. حتی خداحافظی هم نکرد. واقعاً مرا دوست داشت! پس چرا هر روز اسم مرا می‌پرسید؟ چرا نگاه می‌کرد؟ چرا می‌خندید؟ ...

این هم که عاشق شده‌ام، هنوز ۱۷ سال ندارم. چه عشق‌های مزخرفی!

پاراگراف آخر

از کلاس بهره نبردم. دوباره با مامان دعوا مون شد. ترسیدم بفهمد، ترجیح دادم چند روز قهر باشیم. هنوز آرامبخش مصرف می‌کنم. حالم به هم می‌خورد. دیگر نمی‌توانم بنویسم. بهتر است بخوابم.
هان! برای کنکور هم خدا کریم است... .